

امین و مأمون

(حلقه یازدهم از سلسله روایات تاریخ اسلام)

ترجمه اشراق خاوری

(۲۴)

تألیف جرجی زیدان

سلمان گفت ما که او را ندیدیم ، مگر اینجا هم نیامده ؟
 دنائیر گفت نه کار او خیلی عجیب است ... یارب کیجا رفته ؟
 سلمان گفت نمی دانم ، عادت او همین است گمان می کنم بکار مهمی مشغول
 و سرگرم است که کسی ازان باخبر نیست اینک من می روم شاید در بغداد او را
 بیابم . در اینوقت همه بقصر وارد شدند زینب بارخسار گشاده ازانها استقبال کرده
 و بهیچوجه آواز کسالت دروی پدید نبود عبادۀ او را بوسیده و بلطائف وی را از
 تذکر و پرسش طبیب باز داشته و منصرف ساخت . سلمان بهانه اینکه می خواهد
 در بغداد بتفحص بهزاد پردازد از قصر بیرون شتافته و اهل آنرا درانتظار خود
 باقی گذاشت آنروز هم گذشت روز بعد در حالیکه دنائیر باعباده و میمونه در باغ قصر
 نشسته بودند یکی از غلامان آمده بدنائیر گفت سلمان می خواهد تو را ملاقات
 کند . دنائیر باشتاب از جای برخاسته دیگرانرا درحیرت گذاشت که این چگونه
 امری تواند بود که سلمان بدنائیر تنها باید بگوید ، نگرانی میمونه از همه بیشتر
 بود چه گمان می کرد که شاید وی را طلب کرده و غلام بغلط دنائیر را خوانده
 است . چون چشم سلمان بدنائیر افتاد گفت طبیب را روی جسر دیدم که بملاقات
 تو می آمد و چون مرا دید پیغامی داد که بتو برسانم .
 دنائیر گفت پیغام کدامست ؟ گفت گویا برای طبیب نامه از مأمون رسیده و
 وی را طلبیده و .. دنائیر گفت چطور ؟ از ولیعهد خلیفه نامه داشته ؟ مگر مطلبی تازه
 رخ داده ؟ گفت نه ولیکن مأمون او را امر کرده که باشتاب و عجله بجانب مرو

خراسان رهسپار گردد و سبب این معلوم نیست و چون در شرف حرکت بود مرا نیابت داد تا این پیغام را بر تو فرو خوانم و بمن امر کرد تا در خدمت حاضر و آنچه فرمائی انجام دهم. دنائیر گفت سفرش طولانی خواهد بود؟ گفت از مدت سفرش چیزی بمن نگفت دنائیر اندکی سر خود را بزیر افکنده و از این سفر غیر مترقب ملول شد زیرا الفتی کامل با بهزاد داشت خصوص از جهت حفظ صحت زینب بی اندازه بوجود بهزاد علاقه مند بود و پس از ایحظه گفت: «خدا حفظش کند.» شاید حقیقتاً معذور بوده، اما چرا آقای من مأمون او را باین عجله و شتاب احضار کرده و در حالیکه می خواست بطرف باغ بر گردد بسلمان گفت پس تو اینجا میمانی؟ گفت نمی توانم اینجا بمانم ولی هر وقت لازم باشد می آیم مطمئن باش. دنائیر بیباغ بر گشت میمونه جده خود را رها کرده بجانب دنائیر شتافت و آثار اضطراب از چهره اش پدید بود دنائیر چون او را بدید متذکر محبت و عشق وی نسبت به بهزاد شده دانست که خبر مسافرت بهزاد او را غمگین خواهد ساخت از این رو خواست داستان سفر را از وی مخفی دارد و او را دید که به چهره وی نگران و شرم و حیا مانع از سؤال و پرسش است. دنائیر مقصودش را فهمیده و گفت دخترک من تو را چه می شود؟ چرا جده ات را تنها گذاشتی؟ اندک دست خود را بگردن میمونه افکنده احساس ارتعاش و لرزشی در سراپای وی کرد و گفت چرا می لرزی؟ چرا مرتعشی؟ میمونه چشم مملو از مهر و محبت خود را به چهره دنائیر دوخته و بالهجه که نهایت اطمینان او را نسبت بدنائیر ثابت می کرد گفت سلمان چه خبر داشت؟ گفت پیغامی از طیب آورده بود گفت چه پیغامی؟ مگر مسافرت کرده؟

دنائیر از حدس صائب او متعجب شده خواست با وی مزاح کند و گفت مگر

قالب تو بسفر او گواهی می دهد ...؟ معروفست که دلها بهم مربوط و باصطلاح

عامه « دل بدل راه دارد » دخترک از این گفتار خجل شده و تا این ساعت نمیدانست که دنائیر بر از دل وی مطلع است و چون این سخن را از وی شنید رخسارش گلگون شده ناچار خود را با سلاح یکی از رشته‌های گیسویش مشغول کرده و گفت خاله جان چرا اینطور می‌گوئی؟ تمام اهتمام من درباره خانم زینب است زیرا اندازه علاقه وی را ببهزاد می‌دانم. دنائیر تبسم کرده و گفت خدا حفظت کند حال اگر بهزاد سفر کرده باشد تو برای خاطر زینب دل‌نگران و غمگین میشوی؟ میمونه با لهجه ساده گفت راستی سفر کرده؟ گفت آری و چشمان خود را بچهره وی دوخت تا بحالش مطلع شود او را دید که حالتش تغییر کرده و سرخی شرم و حیا به زردی خوف و بیم بدل شده دنائیر برای دلجوئی وی گفت ولی باین زودی برمی‌گردد زیرا قلب او را تاب و توان درد فراق و بلای هجران نیست. میمونه ترسید اگر بیش از این نزد دنائیر بماند کارش برسوائی کشد و ببهانه از او جدا شده بجانب اطاق خود رفت تا اندکی تنها ماند و افکار خود را مجتمع سازد.

در دهلیز سلمان را دیده از او پرسید حقیقتاً بهزاد سفر کرده؟ گفت آری خانم من « پرسید کجا؟ گفت به مرو خراسان نزد مأمون » گفت چطور رفت و ما را تنها گذاشت « و آب دهان خود را فرو داد سلمان گفت « همه را ترک کرد و از هیچکس پاد نکرده بغیر از تو و اینک نامه‌ایست که بتو نوشته، انگاه دستمالی که ورقی در آن پیچیده بود بوی داد میمونه او را گرفته و از ظاهر دستمال حتم کرد که در لف آن نامه‌ایست، رخسارش بر افروخت و دستمال را در حیب خود نهان کرده خواست بحجره بر گردد سلمان او را نگاهداری کرده گفت آیا بمن کاری داری؟ چیزی می‌خواهی؟ میمونه از شتابزدگی و سبک رفتاری خود خجل شده گفت: از تو متشکرم هیچوقت مهربانی‌های تو را از نظر دور نمی‌دارم.

سلمان گفت من بر حسب امر مولای خود برای انجام اوامر و خدمات تو حاضر

ومہیا ہستم و کمر بستہ مہیای ارجاع خدمت و تہیہ وانجام دستورات توام ... این بکفت وداع کردہ براہ خود رفت .

فصل چہل و دوم

﴿نامہ﴾

میمونہ با سرعت وشتاب باطاق خود وارد شدہ و نمیتوانست کہ خیال کند تنہاست لیختی باطراف نکریستہ روی فرش نشست دستمال را از حیب بیرون آورده باز کرد ورقی کاغذ در آن دید «کاغذ مزبور تازہ وظریف بود» واول شخصی کہ استعمال کاغذرا در ادارات خلافت و دولتی اسلام مجری و معمول داشت جعفر برمکی بود و قبل از آن فرمانہارا روی پوست مینکاشتند میمونہ نامہرا باز کردہ و بانہایت میل و در عین حال با کمال گرفتگی و حسرت قلب بخواندن مشغول شد «مضمون نامہ این بود» این نامہ ایست از جانب عاشق صادق کہ اورا بہزاد می گویند بمیمونہ دختر جعفر پسر یحیی برمکی کہ بانہایت مظلومیت ویرا شہید کردند «اما بعد» من قصد داشتم این نامہرا بلسان فارسی کہ زبان نیاکان بزرگوار ماست برای تو بنکسارم لکن بواسطہ عدم معرفت و اطلاع تو بر آن از اینمعنی خودداری کردم . چہ باید کرد پیش آمدہای روزگار مارا مجبور کردہ کہ بزبان ولت طائفہ باہم متسالمة و مکاتبہ کنیم کہ بمکر و خیانت بر ما دست یافته اند و با جور و ستم با ما رفتار نمودہ و می نمایند رؤسای مارا کشتند و از اسپہبدان و دانشمندان ما در امور استمداد و استفادہ کردہ و با ما در نہایت استبداد رفتار می کنند ، ولی روزی خواهد آمد کہ ورق بر کردد و داد خود را از آنان بستانیم آنکاہ ظالمان جفاپیشہ مآل حال و عاقبت رفتار و کردار زشت خویشرا خواهند دانست خیلی میل داشتم کہ قبل از سفر تو را ملاقات کنم و زبانی تورا بدرود گویم و وداع نمایم لکن ترسیدم کہ مانند دوشینہ قلبم بر من غالب آید ، آری دوشینہ

اگر نزد تو بودم هرگز این سخن را نمی گفتم از ترس آنکه مبادا عشق بر من غلبه کند و دل بر من چیره شود و از قصد و نیت مقدس خود باز مانم و در نزد تو باقی مانده ترك همه چیز گویم و کاریرا ده سالها ست همت بانجام آن گماشته ام باندك زمانی از دست بدهم اما اینك از اینخطر ایمنم دل بر من چیره شد و رازی را که سالها بود در اعماق قلب مکتوم داشتم ظاهر و آشکار کرد می خواستم راز عشق خود را از همه بپوشم تا وقت آن فرا رسد یعنی هنگامیکه بمقصود خود فائز شده باشم و انتقام را گرفته باشم می خواستم راز دلرا بر تو فرو خوانم تا بوسیله آن مهم که از پیش برده ام خود را لایق بساط وصال تو نمایم لکن تو باینمعنی راضی نشدی و چندان پافشاردی تا کلمه «تورا دوست میدارم» را از من شنیدی «اینك هم چنانچه دوشینه گفتم می گویم» میمونه من تورا دوست میدارم : من بتو عاشقم عشقی که هرگز محو نمیشود» اینرا میگویم و نبی ترسم که اینسخن میان من و مقصود مهمی که در نظر دارم حائل شود و از اظهارات مکنونات قلب خود باکی ندارم «ای بدانم مقصد و آرزوی من» بدان که من زندگانی خود را برای خشنودی خاطر تو و اخذ انتقام پدرت وقف کرده ام «عزیزم من بهزاد نیستم» «طیب نیستم» «کیما گری نیستم» «نماینده انجمن» «یا انجمنها نیستم» «من هیچیک از اینها که تا کنون خیال کرده نیستم» عنقریب مرا خواهی شناخت، من آنکسی هستم که بمحبت من افتخار خواهی کرد ولی تا وقت نرسد خود را معرفی نخواهم کرد «باید خونها ریخته شود» «تا امروز و وقت معین برسد» من اینك بطرف خراسان رهسپارم» ولی نه بامر مأمون و نه بامر کس دیگر بلکه بامر خودم» برای انجام امری که در نظر دارم میروم و ناچار باید آنرا خاتمه دهم ، من برای اجابت آوازا و فریاد هائیکه از اعماق قبور بلنداست و بزرگان نجیب را باخذ انتقام مظلوم از ظالم می خواند می روم . اما صندوق .

میخواستم آنچه در او هست بتو بنمایم اما بر قلب حساس تو رحم آمد :

عقرب راز صندوق هم مانند راز دلم بر تو کشف خواهد شد و برای هر کاری
 زمانی مقدر است : تو در پناه خداوند در بغداد بمان : سلمان غلام خود سپرده ام
 که در خدمت حاضر باشد : سلمان شخص راست گفتار و راست کردار است باو
 اطمینان و اعتماد داشته باش : آنچه مابین ما گذشته پوشیده دار تا روزیکه خبر
 درست از خراسان بشنوی یعنی روزیکه احوال ملک و دولت دیگرگون شود و حق
 بر باطل غلبه کند . و اگر بمقصود نرسیدم با دلشاد و قاب مسرور میمیرم زیرا مانند
 مردان نامی کوشیدم و نهایت آنچه انسان در قوه دارد آنستکه جان خود را در راه
 نصرت حق فدا کند : امید بخداست : و او بر هر کاری تواناست : چون نامه
 پایان رسید میمونه را رنگ چهره متغیر شده صدای ضربان قلبش بکوش میرسید
 قوایش سست گشته خود را در خواب پنداشت و چشم خود را مالید : چون یقین
 کرد بیدار است نامه را بیچیده در جیب نهاد و روی فرش دراز شده اسیر افکار
 پریشان و غوطه ور دریای بی پایان اوهام گردید . از روزیکه بهزاد را در مدائن
 دیده بود مرتباً جریان امور در جاو چشمش مجسم شده و حال می فهمید که
 آن همه احسان و محبت از بهزاد در مدائن نسبت بوی و عماده از منبع عشق و سلطان
 محبت صادر می شده است و بسی پشیمان شد که چرا فرصت را از دست داده
 و تاکنون راز خود را بوی ابراز نداشته است : چون در نامه بهزاد برخی اشارات
 و وعود مسطور و مندرج بود ثانیاً او را بیرون آورده قرائت کرد و مرتبه سوم
 نیز خواند و میترسید که مباد کسی بیاید و آن نامه را در دست وی بیند :
 غفلاً صدای پائی بکوشش رسید و با سرعت نامه را پنهان نموده دراز کشید و خود را
 خواب آلوده جاوه داد ، صدای پا دور شد و سپس سکوت فرمان روا گردید
 میمونه ثانیاً با فکر خود بر گشته و جمیع الفاظ و عباراتی که محبوبش در نامه

نکاشته بود در نظر وی مجسم و در حافظه‌اش نقش بسته بود، و از مضمون نامه پیدا بود که بهزاد خود را در خطر بزرگی افکنده و بیم هلاک می‌رود. بسیار اشتیاق داشت که بهزاد عزیزتش باز گردد و آمده باوی بسر برد تا از دیدار یکدیگر متمتع شوند لکن چون از اخذ انتقام پدرش جعفر یاد آورد فراق بهزاد را بر خود آسان گرفت و درد جدائی را بر خویش پسند داشت و امیدوار بود که هر چه زودتر بهزاد باز آید و جبران آنهمه درد ورنج بشود.

(فصل چهل و سوم)

(شاکری)

میمونه سرگردان و متحیر بود که محبوبش در نامه از معرفی خویش خودداری کرده و متفکر بود که وی چه کسی است؟ بهزاد که نیست، طیب هم که نیست نماینده خرمیه هم نیست، پس کیست؟ هر چه فکر کرد بجائی نرسید عاقبت تسلیم پیش آمد شد و صبر کرد تا ببیند از گردش روزگار چه پدید خواهد شد، فکر میمونه طول کشید هوا جس و اوهام بروی مستولی بود و همانطور که دراز شده بود حیرت بروی غلبه کرده نزدیک بود خوابش بر باید ناگاه صدای در بلند شد ناچار برخاسته در را گشود دنائیر را دید که با جبهه کشاده و چهره خندان وارد اطاق گردید میمونه وی را تحیت گفته و چنان وانمود که خواب بوده است.

دنائیر گفت دخترک من، چرا تنهائی؟ اینجا چه می‌کنی؟ گفت برای استراحت روی فرش دراز شدم سرم درد گرفت و خواب بر من غلبه یافت دنائیر چنان نمود که گفتار او را راست پنداشته از اطاق بیرون رفت و گفت عزیزم بخواب، شاید او را بخواب بینی. میمونه تجاهل کرده گفت مقصودت چیست؟ دنائیر گفت نترس «میمونه جدهات که اینجا نیست» از من مخفی منما، زیرا مخفی داشت از من برفع تو تمام نخواهد شد «من کار افتاده و تجربه کرده‌ام

همه گونه حالات روزگار را دیده‌ام، کتمان و استتار فایده ندارد زیرا او من و طلب را دانسته‌ام و از دیباچه بمضمون نامه پی برده‌ام می‌مونه خیال کرد که دنانیر بنامه بهزاد اشاره می‌کند با آنکه یقین داشت وی آن نامه را ندیده و گفت مقصود کدام نامه است. و علائم شك و تردید در روی پدید بود دنانیز گفت مقصودم نامه نگارش یافته نیست انگاه تمام صورت خود را بجانب وی متوجه کرد و گفت مقصودم آنستکه علائم عشق بر کسی مخفی نیست - گر بگو که مرا حال پریشانی نیست، رنگ رخساره خنر میدهد از سر ضمیر - از آن روز که در اینقصر بهزاد را ملاقات کردی دانستم که داستان عشق و حکایت محبت در میانست و خیلی متاسفم که بهزاد سفر نمود قبل از آنکه و باچشم خود اشاره مخصوصی کرد، می‌مونه از آن اشاره شرمکین گشته و بسی خوشحال شده دنانیر از قضیه نامه بی‌خبر است، باطن‌ها از اطلاع دنانیر بر عشق و محبت وی نسبت بهزاد مسرور بود زیرا مکاشفه محبت و بروز داستان عشق برای عاشق بهترین راحت‌هاست در صورتیکه یقین کند آنکس که برانداستان و قوف یافته بافشای آن اصراری ندارد و اقدامی نخواهد کرد پس خندیده سر بزر افکند دنانیر هم از نیمه اقرار می‌مونه خشنود شد و مقصودش آن بود که تا حد امکان با دخترک در نیل و حصول مقصودش مساعدت نماید پس دست خود را بگردن می‌مونه افکنده خود نشست و او را هم پهلوئی خویش نشانیده ملاطفت و مهربانی آغاز نهاد و شاشت و تبسم ابراز کرد تا می‌مونه را بر اظهار عشق و ابراز محبت دلیر کند و گفت: خدا انصاف بطیب ما بدهد چطور پیش از تهیه مقدمات سفر نمود حیا مکن؛ می‌مونه تو او را دوست میداری و بدیهیست که او هم تو را دوست میدارد بهزاد از جوانان خوبست خداوند او را تو و تو را باو ببخشد، می‌مونه برسرخن گفتن دایر و جسور شده گفت مگر عشق و محبت عیب است خاله جان، گفت هرگز، مگر بتو نمانفتم، فراق و هجران او را بر خود آسان گیر چه عنقریب بر می‌گردد، بی‌تابی مکن،